

بوی شیر

نویسنده: صادق کرمیار

| | |
|--------------|---|
| بوی شیر..... | ۱ |
| | ۱ |
| | ۲ |
| | ۳ |
| | ۴ |
| | ۵ |
| | ۶ |
| | ۷ |
| | ۸ |

۱

ماهرخ رو به باد برگشت تا گلناز از سوز سرد صبح در امان باشد. کوهسنگی سوز سرما و بوی برف زود هنگام داشت. باد سحر سینه به صخره‌ها می‌سایید و از شکاف تیز کوه بالا می‌کشید و از پشت به ماهرخ هجوم می‌آورد. بچه هنوز در خواب بود و او گرمای نفسش را در میانه کمر حس می‌کرد. «ما...هر...خ»

صدای کشیده آقا جان بود که با باد می‌آمد. هنوز ستاره شمالی، کم فروغ زیر نور شیری صبح دیده می‌شد و تا ماهرخ سینه کوه را دور بزند و از پشت کوهسنگی خودش را به

تپه تیز و مخروطی برساند، خورشید کامل بالا آمده و درست توی صورتش بود و آن وقت باید تا آن سوی دامنه سر به زیر پیش می‌رفت تا به تپه بعدی برسد و بتواند در سایه سرد تپه، خود را بالا بکشد.

سقف‌های تو سری خورده و خانه‌های بدقواره «دنبلید» دیگر پیدا نبود. قلمستان بود. تنها قلمستان باغ بالای کدخدا در دیدرس بود و درخت‌های تبریزی با برگ‌های زرد شده و نیمه عریان که در باد می‌لرزیدند. باید بالاتر می‌رفت و روی صخره کبود می‌ایستاد تا بتواند جیرمحل را ببیند، با پشته‌های شیشه‌ای خزینه که در روشنای آفتاب سرد صبح برق می‌زدند. پایین‌تر پرتگاه عمیق کنار چشمه «دیلیمان» از آن راه دور، چه ناچیز و حقیر بود. خانه همان نزدیکی‌ها بود. بام‌ها به همدیگر پیوسته بودند و انگار همگی یک خانه بود، که نبود.

زانو خم‌ماند و گره چادر دور کمرش را باز کرد. گلناز را آرام بر زمین گذاشت؛ روی سنگ؛ صخره کبود. سر بند را از سرش به در کرد و زیر سر بچه گذاشت و چادر را پهن کرد و خودش هم گوشه‌ای، روی چادر چندک زد و کف پاها را گلناز را واری کرد. انگار چنگ به روده‌هایش زدند. در خود پیچید. شاید این جور راحت‌تر باشند، یک نان خور کم‌تر. دوتا نان خور. «برو کلفتی کن خرج خودت را در بیاور، تا کی می‌خواهی سربار بی‌بی و آقا جان باشی، زن!» داداش جبار این را گفته بود. بی‌بی که نگفته بود. او که خودش در شهر زندگی به هم زده بود و در دادگستری برو و بیایی داشت، سالی به ماهی سری به دنبلید می‌زد و حالی از بی‌بی و آقا جان می‌پرسید و زخمی به دل ماهرخ می‌زد و می‌رفت تا سال دیگر.

هنوز اول راه بود و تا «ولیان» کوه‌ها و تپه‌ها در پیش داشت. انگار دیروز بود که هنوز دختر بود و با آقا جان از همین راه، از ویلیان تا دنبلید برگشته بود. یک شب و یک روز در راه بودند. آقا جان همه راه را به سرهنگ فحش می‌داد و آبجی را نفرین می‌کرد که او را بی حرمت کرده و بدون اجازه به سرهنگ بله گفته بود. همان سال بود که الاغشان از کوه پرت شده بود و او دیده بود که چه طور الاغ پیر روی سنگی لغزیده بود و با بارش؛ با چهار لاک نان و یک پشته ریواس غلتیده بود و به ته دره که رسیده بود، دیگر جنب نخورده بود. سقط شده بود. حالا هم اگر خیلی به شتاب می‌رفت سپیده فردا به ویلیان می‌رسید. اگر می‌رسید. به ویلیان می‌رسید که چه شود؟! مگر خواهرش آدم پیاش فرستاده بود. حالا انگار خواهرش پشت چشم تنگ کرده بود و رد راه وامانده بود تا او از راه برسد، با سوگلی‌اش...

گلناز هنوز در خواب بود. دل نکرد او را بیدار کند. دستمال ضمد را به نرمی از پاهای گلناز باز کرد. کف پاهاش پوست انداخته بود، اما همان سیب زمینی کوبیده شده که سر راه از زمین کنده بود، سوز آنها را می‌گرفت و تا چند روز دیگر گوشت می‌انداخت. دستمال را دوباره بست و «برات» را نفرین کرد. بعد روی پشتۀ کبود سنگ دراز کشید و چشم به ابرهای بی شکل انداخت. پلک‌هایش سنگینی می‌کرد. از میان فکرها و خیال‌های پخته و ناپخته. بی آن که بخواهد، شبی را به یاد آورد که بی‌بی‌اش را رو به قبله خوابانده بودند و او در پسینه درمانده بود و از سوراخ سقف به تکه‌ای از آسمان چشم دوخته بود و انگار از لا به لای ستاره‌های ریز و درشت، کسی را می‌جست. چند بار مش صراحی عمه که قرآن به دست بالای سر بی‌بی زانو زده بود، ماهرخ را در پی خاکستر فرستاده بود. خونریزی قطع نمی‌شد. از عصر تا غروب چندین بار خاک زیر بی‌بی را عوض کرده بود. اما باز هم خاک با خون گل شده بود.

آقا جان وامانده از دکتر و درمان به سراغ حیدر رفته بود و گوری سفارش داده بود تا دمدمای سحر بی‌بی را بشویند و در گور نهند. وقتی از همه جا درمانده شده بود، آخرین نصیحت دکتر میراشی را گوش سپرده بود و یک نخود تریاک در حلق بی‌بی گذاشته بود. ماهرخ وقتی شنیده بود که آقا جان در پی حیدر فرستاده، دلمرده و خاموش خودش را در پسینه حبس کرده بود.

«خدا! اگر تو خدایی، بی‌بی‌ام را به من برگردان. نمی‌خواهم وردست زن بابا بزرگ بشوم. تو که یونس را توی شکم ماهی نجات دادی، چطور نمی‌توانی بی‌بی مرا از این درد کوفتی وارهایی؛ بهشتت را برای اولیاء و انبیا بگذار، این بی‌بی پیر را هم برای من. من که می‌دانم هنوز سال بی‌بی‌ام تمام نشده تو سری زن بابا را می‌خورم. برای آقا جان که فرقی ندارد، این نشد، یک زن دیگر، پس بگو می‌خواهی همه بلاها را سر من در بیاوری. قربان قدرتت، قربان عظمتت خدا، فقط زورت به من رسیده...!»

مش صراحی عمه او را صدا زده بود، سراسیمه صدا زده بود و آب خواسته بود. بی‌بی آب خواسته بود.

- ماهرخ! ماهرخ! بدو دختر یک کاسه آب بیاور! ببین چشم‌های بی‌بی‌ات باز شده آب می‌خواد، بدو دختر، بدو عزیز، این تریاک دکتر میراشی کار خودش را کرد. بی‌بی‌اش گفته بود که تا ماهرخ را عروس نکنند، نمی‌میرد. حالا ماهرخ به حرف‌های بی‌بی ایمان آورده بود. اگر زودتر فهمیده بود، زن آن مردک تریاکی نمی‌شد که آخرش هم چهار تا تکه قره آفتابه و دیس مسی جهیزیه‌اش را بالای تریاک بدهد و بعد هم او را از خانه بیرون بیاندازد و حالا هم سرش هوو بیاورد.

- امشب عروسی برات است، ماهرخ! خدا ازش نگذرد، چه کرد با تو...
تاریک روشنای صبح بود که مش صراحی آمده بود دم طویله تا خبر عروسی برات را به ماهرخ بدهد. اما ماهرخ پیش از او می دانست. هیچ نگفت. وره کولی را بغل کرد و به راه افتاد. وره کولی در آغوش او آرام بود. پشم سفید با خال های ریز سیاه، صورتش را نوازش می داد و گرمای نفسش زیر گلوی ماهرخ می نشست. ماهرخ آن را به خود می فشرد. گاه پنجه می انداخت لا به لای پشم های نرم و سفید وره کولی و گاه سرش را می خاراند. وره کولی تند تند نفس می کشید. ناله ای از ته گلو بیرون می داد و پوزه خیسش را به گلوی ماهرخ می مالید.

از کنار خزینه گذشت، هنوز تا چشمه «پیلچرنا» و قبرستان خیلی راه مانده بود. می خواست زودتر به پیلچرنا برسد و وره کولی را قاطی گله کند، ساعتی هم کنار پیلچرنا تنها بنشیند، برای بخت خودش گریه کند تا گله دور شود و پشت اولین شیار تپه گم شود. بعد برگردد.

خرانکی را دید؛ زن کدخدا. از دور بقچه زیر چادرش معلوم بود و دست صفرا را گرفته بود و پشت سرش خرکش می کرد. نزدیک تر که شد، ماهرخ سلام کرد، زن کدخدا انگار نجاست دیده، رو به دیوار کرد و رد شد. ماهرخ اعتنا نکرد. از اول هم می دانست سلامش بی جواب می ماند، همیشه از حرصش سلام می کرد تا حرص زن کدخدا را در بیاورد.

پا تند کرد. از کنار درهای کوتاه و بلند با دیوارهای کاهگلی که بعضی شکم داده بودند و بعضی پس نشسته بودند، گذشت. از کنار جوی می رفت. دو طرف جوی سنگچین شده بود. جوی بود یا رود که پهن بود و عمیق. تا نزدیک های پیلچرنا چند تا پل چوبی و کنده درخت گردو خانه های دو طرف جوی را به هم راه می داد. باریکه آبی از کف جوی راه خودش را می رفت و به طرف جیر محله سرازیر می شد. اما زمستان نه. آب بالا می زد و کنده های سنگین گردو را هم با خود می برد. ماهرخ چشم از آب باریکه جاری در کف رود برداشت و مشدی قربان را دید که روی پله قهوه خانه نشسته بود و منتظر بود تا آفتاب بزند و حمدالله در قهوه خانه را باز کند. عصای چوب آلبالوش را میان پاهاش گذاشته بود و چشم هایش در تاریکی همیشگی خیره مانده بود. گوش هایش اما تیز بود. انگار با گوش هاش می دید. ماهرخ سلام کرد.

- سلام دخترم، آقای معلم چگونه؟

- خوب است، مش قربان.

- پس کی می خواهد پول های مبال را جمع کند این آقا معلم؟ همه راضی شدند که!

- نمی دانم. نمی دانم.

- حق داری ندانی، تو الان دردت چیز دیگر است، عروسی امشب برای همه شادی باشد، برای تو عزاست!

ماهرخ پا تند کرد. وره کولی در آغوش ماهرخ به خواب نرفته بود، در خلسه‌ای آرام بی حرکت مانده بود. از گرمای نفس وره کولی حس مادری در ماهرخ زنده می‌شد. سوز پاییز را فراموش می‌کرد.

سه زن، از دور از کوچه کنار خانه کدخدا بیرون آمدند، هر کدام دیس بزرگ مسی روی سر داشتند و خرت و پرت‌هایی که روی آن را پوشانده بودند. جهیزیه بود انگار، از پل روی جوی گذشتند و جلو در خانه برات ایستادند و در زدند. ماهرخ ایستاد و پس رفت و به دیوار تکیه داد. در خانه برات باز شد. سه زن زانو خم کردند و وارد خانه شدند. دخترکی بیرون آمد. بچه‌ای روی کولش به خواب رفته بود و گردنش روی شانه‌های دخترک افتاده بود. گلناز است انگار. ماهرخ پا تند کرد، دوید. به دخترک رسید. ایستاد. دخترک را نشناخت. حتماً از خانواده عروس است و از ده بالا آمده. گلناز در خواب هفتاد ساله بود. حتماً بی شام هم خوابیده. «توی این خانه، کی به فکر گلناز است. گردنش خشک شده!»

- گردنش را صاف کن ورپریده... بچه دارد می‌افتد، مگر کوری!

دخترک بی اعتنا برگشت و داخل خانه شد و در را محکم بست. وره کولی را به خود فشرد و راه افتاد.

نور خورشید در آب سرد چشمه پیلاچرنا برق می‌زد. همه‌مه بره‌های سفید و سیاه و خاکستری از دور به گوش می‌رسید. دختران شلیته پوش بره‌ها را به وره کولی بان تحویل می‌دادند و برمی‌گشتند. ماهرخ وره کولی را رها کرد و ایستاد تا قاطی بقیه شد. وره کولی بان روی سنگی کنار چشمه نشسته بود و دستمال نان و پنیر میان پاهاش پهن بود. لقمه خشک را گوشه لپش نگه داشت و فریاد زد:

- امشب وره‌مار داریم، یادتان نرود مادرهاشان را بیاورید، امشب وره‌مار داریم ...

ماهرخ منتظر نماند. تاب نگاه‌های تیز دختران پچیچه گو را نداشت. از پشت ده انداخت و رفت و از پای چشمه «دیلمان» برگشت و به خانه رفت.

- سلام مش صراحی! کجا این وقت صبح، چاشت می‌خوردی، بعد...

مش صراحی کمر راست کرد و چشم در چشم ماهرخ سعی کرد راست بایستد.

- ببین ماهرخ! الان به بی‌بی‌ات گفتم، مبادا بچه را قبول کنی، آنها می‌خواهند گلناز را

از سرشان باز کنند و بدون سرخر باشند. نباید بگذاری آسایش داشته باشند. زندگی را زهرشان کن، حرامشان کن!

توی چشم‌هایش نفرت و غیظ بود. ماهرخ مات مانده بود:

- مگر بچه چه شده، مش صراحی؟

- هیچی نشده، پیغام داده‌اند بیایید بچه را ببرید، عروس خانم گفته شب عروسی‌ام شگون ندارد توله هووم اینجا باشد. مبادا قبول کنی! مال بد بیخ ریش صاحبش. مگر شاولی چه گلی به سر من زده که گلناز به سر تو بزند. آن پسره لوچ منتظر است سرم را زمین بگذارم تا آن یک تکه زمین دم قبرستان را بفروشد و خبر مرگش به شهر برود. شیرم را حلالش نمی‌کنم. روز خوش نبیند به این آفتاب صبح، الهی به زمین گرم بخورد. وبال گردن است. بچه وبال است. می‌خواهی چه کنی دختر؟ ماهرخ دوید بالا و داخل خانه شد.

- بی‌بی... بی‌بی!

و همه جا را گشت. بی‌بی دم تنور نشسته بود و خمیر را ورز می‌داد.

- چه مرگت است هوار می‌کنی! خانه را روی سرت گذاشتی، جخ پیر یک بغل خوره بچین بیاور، عصری مش صراحی می‌آید، می‌خواهیم نان بپزیم. جلدی برگرد تنور را آتش کن.

- مش صراحی می‌گویند، پیغام داده‌اند که بچه را ببرید، خوب چرا نمی‌آوریم، ها؟

- جلد باش دختر، الان آقات برمی‌گردد، چاشتت حاضر نباشد، هوار می‌زند و دیوانگی‌اش گل می‌کند، داس و خجره هم همان جا توی پسینه است.

- اگر شما نمی‌روید، من خودم می‌آورمش، امروز دیدمش روی کول یک دختر غریبه... آب شده بود...

- تو غلط می‌کنی، گیس بریده... کره خر یکی دیگر را هم باید بزرگ کنم؟ اگر نحس است گردن خودشان را بگیرد. چرا سر ما را بخورد بچه گفته‌اند، بلای جان که نگفته‌اند...

بدبخت خودت هم زیادی هستی. همه‌اش زیر سر مش صراحی است، آن قدر زیر گوش بی‌بی ورور کرده که حالا...

راه افتاد. خاموش و خفه. بغض راه نفس را بسته بود. جلو در ایستاد که چیزی بگوید، اما وقتی دید، بی‌بی گیس‌های خاکستری‌اش را ریز بافت از دو سوی شانه‌اش آویزان کرده بود و همه حرص و بغض خودش را سر خمیر خالی می‌کرد، دلش نیامد چیزی بگوید.

- چرا پس واماندی؟ دیاالله دختر، هوایی شدی باز؟!

به در خانه که رسید، مش صراحی را میان دو لت در دید که دست به دیوار گرفت و از پله‌ها پایین رفت. ماهرخ داس را از پسینه برداشت که بیرون بزند. بی‌بی صدایش زد:

- تا نرفتی آن قره آفتابه را هم بردار از دیلمان یک راه آب بیاور!

ماهرخ با غیظ داس را گوشه‌ای پرت کرد و آب قره آفتابه را در دیگ مسی خالی کرد و از خانه بیرون زد. وقتی با قره آفتابه به سرازیری دیلمان رسید، فریاد و ناله مش صراحی را از دور شنید. انگار التماس می‌کرد. وقتی پا تند کرد و به لب پرتگاه دیلمان رسید، مش صراحی را دید که از پرتگاه آویزان شده بود و به شاولی التماس می‌کرد. پنجه به لباس پسرش انداخته بود و او را رها نمی‌کرد. شاولی هراس خورده اطراف را می‌پایید و تلاش می‌کرد. ماهرخ نفهمید که می‌خواست مش صراحی را بالا بکشد یا از خود جدا کند و هل بدهد ته دره و خلاص... مش صراحی کنه بود انگار، چسبیده بود به پاچه شلوارش. همیشه می‌گفت که این پسره لوچ از همان اول ناخلف بود.

«وقتی دنیا آمد ماه گرفته بود و هنوز از جا بلند نشده بود که پدرش را سر زمین مار زد و سیاهش کرد. همان وقت هم از چشم‌هایش می‌ترسیدم. آن سید لال - خدا بیامرزدش - چند بار برایش دعا نوشت و دوا به خوردش داد، اما افاقه نکرد. هر روز بدتر می‌شد. کاش این یکی را هم خدا می‌گرفت و خلاص‌مان می‌کرد. هشت تا مردند، کاش نهمیش هم می‌مرد. نسناس اهل کار و کاسبی هم نبود، از همان بچگی خون را که می‌دید کیفور می‌شد. هر چه گربه می‌گرفت با خجره سرش را قطع می‌کرد و می‌ایستاد و تماشا می‌کرد که چه جووری گربه بی سر دور خودش می‌دوید تا جان بدهد. کیف می‌کرد. نمی‌دانم چه جانوری است. تخم خناس است. خدا از روی زمین ورش دارد. تازگی هم پیله کرده که زمین سر قبرستان را بفروشد و خرج راهش کند. هر چه می‌گویم، ننه شهر حلوا خیر نمی‌کنند، همین زمین پدر پدرسوخته ات را آباد کن. من که عليلم و چشمم به دست تو است، الهی دستت بشکند، همچین زد توی سرم که منگ شدم، چند روز زردآب بالا می‌آوردم. گفته اگر سهم مرا ندهی، دقمرگت می‌کنم و همه‌اش را می‌فروشم... مگر صراحی بمیرد تا تو دستت به آن یک تکه خاک گندیده برسد، بدبخت!»

و حالا چیزی نمانده بود که شاولی دستش را به آن تکه خاک گندیده برساند، اما مش صراحی با تمام توان مقاومت می‌کرد. ماهرخ مات و گیج مانده بود. صدا در گلوش خفه شده بود. قره آفتابه را انداخت و دوید. شاولی که ماهرخ را دید، خم شد و چنگ انداخت و زیر بغل مادر را گرفت: «چه کار می‌کنی ننه، بلند شو، یک وقت پرت می‌شوی پایین،

بیچاره‌ام می‌کنی، ننه. توی این دار دنیا یک ننه بیشتر نداریم. بلند شو، پاشو برویم خانه.»

صراحی سست و کرخت خودش را روی پای شاولی رها کرد. ماهرخ پیش‌تر آمد و گفت: «چی شده شاولی چرا همچین می‌کنی؟ عمه‌جان، عمه‌جان!»

- چیزی نمانده بود ننه‌ام برود ته دره، خدا رحم کرد زود رسیدم. هر چی بهش می‌گویم این وقت صبح از این خراب شده رد نشو، مگر گوش می‌کند؟!

مش صراحی نای نفس کشیدن نداشت. سفید شده بود، خون به صورت نداشت. روی خاکسترهای لب پرتگاه ولو شد. شاولی خواست او را بلند کند و با خود ببرد، اما صراحی انگار می‌خواست از چنگال شغال فرار کند، پنجه به شلیتۀ ماهرخ انداخت.

- نگذار مرا ببرد دختر، می‌خواهد سر به نیستم کند...

- این حرف‌ها چیست ننه! باز خرفت شدی، مزخرف می‌گویی؟ بلند شو برویم خانه کمی دراز بکش حالت جا بیاید. بلند شو!

ماهرخ هنوز گیج بود، نمی‌فهمید یا نمی‌خواست بفهمد. زیر بغل مش صراحی را گرفت. - تو برو شاولی، من می‌آورمش، خودم می‌آورمش.

شاولی رفت. چند بار به پشت سر نگاه انداخت، غیظ داشت هنوز. ماهرخ ترسید ردش را نگاه کند. عمه را بلند کرد. تمام تنش می‌لرزید. به زمین خورد. همان جا نشست و سر مش صراحی را به سینه چسباند و نگاهش در انتهای دره عمیق گم شد.

ماهرخ قره آفتابه را به لته در تکیه داد و داخل شد. آقاجان کاسه شیر را سر کشید و الهی شگری گفت و با پشت دست گربه طلایی را رد کرد و پس نشست. انگار تازه گوش‌هایش باز شده بود و دل و دماغ پیدا کرده بود. مش صراحی گوشه‌ اتاق مچاله شده بود. بی بی چهار گوشه قرآن را توی کاسه آب فرو می کرد و چهارقل می خواند.

- سلام آقاجان!

آقاجان زیر لب علیک گفت و بند جوراب پشمی‌اش را که از آخرهای تابستان تا وسط‌های بهار به پا داشت، دور مچ پا پیچید و پرسید: «مش صراحی چه می گوید، دختر؟ راست می گوید؟»

ماهرخ وامانده بود. راست می گوید؟ شاید او هم خیالاتی شده بود. مش صراحی غیظش گرفت. بی بی کاسه آب را داد به دستش. هورتنی کشید و انگار جان تازه‌ای گرفته باشد گفت: «راست می گویم؟ دروغم چیست داداش... فکر کردی چی؟... بچه برایت چه کار می کند؟ تاج روی سرت می گذارد، برایت تخم دو زرده می کند؟... دلم خوش بود، خدا بهم پسر داده که سر پیری عصای دستم باشد، نمی دانستم قاتل جانم می شود... شیرم را حلالش نمی کنم.»

- نگو این حرف را مشدی! شگون ندارد... جوان است.

- الهی جوانمرگ بشود.

- لاله‌الله... تو الان غیظ داری مشدی...

آقاجان گفت: «خوب آن یک تکه زمین را می خواهی چه کنی؟ من و تو که پایمان لب گور است، یک متر جا بیشتر می خواهیم؟ خوب ردش کن، شاید شاولی با آن یک خاکی به سرش بریزد.»

- الهی زیر خاک برود... الهی... الهی... هرچی باشد از تخم و ترکه آن گور به گور است.

ماهرخ بیرون زد. گربه طلایی دو باره به اتاق برگشت و برای ناله‌ای خفه دهان باز کرد و بعد به دنبال بی بی به پسینه رفت. ماهرخ صدای بی بی را از پسینه شنید.

- ای بی صاحب مانده، برو گم شو!

گرچه از پسینه بیرون دوید و به اتاق برگشت. به آقاجان هم امیدی نبود. بیرون زد و از ناودانی گوشه حیاط پایین پرید. بی بی هم برگشت و بی آن که به آقاجان نگاه کند، گفت: «تکلیف این دختره را هم معلوم کن مرد، یک چیزی بگو! با پیغام و پسغام که کار درست نمی‌شود. یکبار بگو نه، و تکلیف آن مرتیکه بی غیرت را هم روشن کن. ماهرخ رفت پشت ستون ایستاد و به لانه زنبور زیر تیرچه‌های بالای در خیره ماند. - تکلیفش با خودش است. اگر می‌تواند بچه را توی این سرما ضبط و ربط کند، بسم الله.

«ها، می‌توانم. گرمش کنم، شیرش می‌دهم، تنش را می‌جویم و مرض‌ها را از جانش دور می‌ریزم»

- اما من که می‌دانم نمی‌تواند. یکی را می‌خواهد که خودش را ضبط کند.
«می‌توانم، خودت می‌دانی که می‌توانم، می‌ترسی، تو از جبار می‌ترسی که مبادا به گوشش برسد که ماهرخ نان خور اضافه‌اش را به خانه آورده»
عمه پرید وسط حرف و گفت: «بچه می‌خواهد چه کار داداش، بلای جان می‌خواهد چه کار! بچه که باشد، صبح تا غروب با آن ور می‌رود، همه کارها می‌ماند و این پیرزن... آنها هم که گفته‌اند شگون ندارد بچه شب عروسی باباش توی خانه بماند. سر می‌خورد. حتماً می‌خواهند بفرستند اینجا سر شما را بخورد... جبار هم که توی شهر خبردار بشود، دیگر واویلا، وسط زمستان هم که شده خودش را می‌رساند...
«زبان خشک بشود عمه جان، مگر جای تو را تنگ می‌کند، حق دارد آن پسر، کاش پاهام می‌شکست و به دیلمان نمی‌رفتم که جلو شاولی را بگیرم، کاش!»
خون سرد و گزنده توی تن ماهرخ دوید و سر پنجه‌هایش را کرخت کرد. جبار هم که بفهمد؟! تا برف روی زمین است، این طرف‌ها پیدایش نمی‌شود، می‌دانم. حالا کو تا جبار بیاید. جبار...»

«دختر چرا کل بی بی و آقاجان شدی! زنی که شوهرش او را بیرون کرده، مثل دستمال تفی است که توی صورت آدم بخورد. برو یک خاکی به سرت بریز... کلفتی کن، هر کاری می‌کنی، بکن. اما این پیرمرد و پیر زن را راحت بگذار!»
بی بی صدایش زد: «ماهرخ بیا چاشت بخور، امروز باید «خوره» جمع کنی. زمستان انگار پیش دستی کرده، تنور که بدون هیزم نمی‌سوزد دختر، یالله زودباش!»
آقاجان بیرون زد و از جلو ماهرخ رد شد، سر بلند نکرد. ماهرخ زیر چشمی نگاهش کرد. چشم‌های آقاجان ته صورت سوخته و زیر ابروهای آویخته‌اش گم شده بود. صدای بسته شدن در که آمد، ماهرخ به اتاق رفت. مش صراحی هنوز شاولی را نفرین می‌کرد.

برررر... بوی خاک خشک از ته کوچه بلند شد. ماهرخ با کوله‌ای پر از «خوره» تند می‌آمد تا پیش از گله به خانه برسد.

گوسفندها تنگ هم در کوچه باریک راه می‌جستند و به سر هر پیچ و در هر خانه‌ای که می‌رسیدند، کمتر می‌شدند. در خانه‌ها و طویله‌ها باز بود و گوسفندها بوی خانه را می‌فهمیدند. اگر ماهرخ زودتر می‌رسید، نمی‌گذاشت بی‌بی که از صدای گله و بوی خاک خشک بیرون زد بود، شیر آن زبان بسته را بدوشد و پستانش را خالی کند. بی‌بی از گوشه حیاط سطل حلبی را برداشت و به طویله رفت. گوسفند تازه از راه رسیده بود. خسته و وامانده. گوشه آخور سرش را در تاریکی فرو کرده بود. بی‌بی در را که باز کرد نور چرک به کف پر از پشکل طویله خورد و پخش شد.

- خوب خوردی جانم؟ پستان‌ها تو پر شیر کردی، ها؟! -

سطل را میان پای گوسفند گذاشت. دستی به پستان‌هاش کشید. گوسفند چرخی زد و سطل را دمر کرد.

- ای بی صاحب مانده!

و دو تا مشت به گرده گوسفند کوبید و گوسفند آرام ایستاد. سطل هنوز پر نشده بود که گوسفند پشکل‌هاش را توی شیر خالی کرد. بی‌بی غیظ آلود سطل را بیرون کشید.

- بی صاحب مانده هر وقت میلش به شیر دادن نباشد، گه به غذای ما می‌ریزد.

بی‌بی با پارچه چلواری که جبار از بازار تهران برایش سوغات آورده بود، شیر را توی تشت مسی صاف کرده بود و ریخته بود توی دیگ و آن را گذاشته بود توی تنور که هنوز از آتش صبح روشن مانده بود.

ماهرخ تازه با دو بغل «خوره» به خانه رسید و هنوز چشمش به بی‌بی نیافتاده به سراغ گوسفند و طویله رفت. چیزی به غروب نمانده بود. اگر آقا جان سر می‌رسید، نمی‌گذاشت ماهرخ برای وره‌مار گوسفند را به پیلاچرنا ببرد. بی‌بی پی‌اش رفت و دم در، زیر درخت سنجد ایستاد تا ماهرخ گوسفند را بیرون کشید.

- کجا می‌بری زبان بسته را؟ -

- امشب وره‌مار داریم. وره‌کولی هم باید شیر ننه‌اش را بخورد، نه؟!
- پس چرا از صبح نگفتی، من که پستان‌هاش را خالی کردم... بگو پس زبان بسته
میلش به شیر دادن نبود.

بی‌بی صدایش را بلندتر کرد:

- حالا حیوان را با پستان خالی کجا می‌بری؟ برگردانش تا بعد!
اما ماهرخ باید می‌رفت. مگر می‌شد وره‌مار باشد و ماهرخ نرود و تماشا نکند که چطور
وره‌کولی‌ها گوسفندها را بو می‌کشند تا ننه‌شان را پیدا کنند.
- آقا جان نیامده هنوز؟

- نه، باید یک سر به خانه آن مرتیکه قمرساق برود، باید یک جوابی بهشان بدهد، همین
جوری که نمی‌شود.

ماهرخ گوسفند را پی خودش کشید و راه افتاد.

- باز هم که داری خیره سری می‌کنی! آن زبان بسته که شیر ندارد.

- همین که وره‌کولی به پستانش بچسبد برایش غنیمت است.

بی‌بی ساکت ماند. برگشت و به خانه رفت. ماهرخ به طرف خزینه سرازیر شد. شاولی را
دید که روی الاغ پیر و خسته نشسته بود. زانوهای الاغ کبره بسته بود و زیر چشمش
خوره گرفته بود و گوشت قرمز بیرون زده بود. ماهرخ گوشه گرفت و ایستاد. شاولی را
که دید لرزه به تنش افتاد. بلند سلام کرد. شاولی خشم داشت. غیظ توی نگاهش بود.
ماهرخ برگشت و گردن گوسفند را بغل گرفت. از نگاه شاولی فرار می‌کرد. الاغ جلو
ماهرخ ایستاد و پرسید: «نمی‌دانی ننه‌ام کدام گوری رفته؟... با توام حیوان!»

ماهرخ رد راهش را گرفت و پا تند کرد. شاولی هنوز غر می‌زد: «برات حق داشت سرت
هوو بیاورد زنکه خرفت. انگار گیس بریده‌اش را آتش زده‌اند! تو از کجا پیدات شد کله
سحر؟!»

ماهرخ به خزینه که رسید، یکباره صدای ساز و نقاره عروسی بلند شد. ته دلش خالی
شد.

گوسفند پیش‌تر می‌رفت. انگار می‌دانست برای وره‌مار می‌رود. ماهرخ پنجه انداخت توی
کمرش و آن را کشاند به طرف پایین که از کنار رودخانه برود. ساز مرگ می‌زدند، انگار.
آقا جان جلو مغازه حاج نصرالله بود. جماعتی هم دورش جمع شده بودند. سهراب و
جعفر هم آسیاب را رها کرده بودند و آمده بودند تا پول ساخت مبال را بدهند. مش
قربان هم عصا کشان خودش را رسانده بود. انگار هول بود. رسیده و نرسیده به آقا جان

گفت: «آقا معلم، بیا این پنج قران من!... کجا باید انگشت بزیم... زود باش آقا معلم کار دارم.»

سهراب در آمد که: «هو هو... چه خبر است مشدی؟ دلپیچه داری؟... انگار کردی پنج قران را که دادی، الان می‌برندت توی مبال قضای حاجت کنی! تازه انگشت هم می‌خواهی بزنی!»

همه خندیدند. مشدی قربان غرغر کرد و عصا را توی هوا چرخ داد:

- باز هم این سهراب زبان درازی کرد. بیا جلو تا با این عصا سرت را وادارم!»

آقا معلم پول را از مشدی قربان گرفت و انگشت او را جوهر زد و گذاشت روی کاغذی که زیر دست مأمور بهداشت بود. بعد پول را توی کوزه‌ای که گوشه مغازه بود انداخت. ماهرخ که از جلو مغازه رد شد، آقا جان او را دید و صدایش زد: «ماهرخ، ماهرخ، کجا می‌روی دختر؟»

- می‌روم وره‌مار، آقا جان.

- غروب نشده برگردی‌ها! شب کار دارم.

ماهرخ معطل نکرد. رد رودخانه را گرفت و رفت. کنار چشمه پیلاچرنا زودتر از او هم آمده بودند. خورشید تا غروب راهی نداشت و حالا دیگر از پس سرمای عصر بر نمی‌آمد. ماهرخ چادر را دور کمر محکم کرد و گوشه‌ای دورتر ایستاد. نگاه‌ها و زمزمه‌ها آزارش می‌داد. چشم به کتلی داشت که از پس آن وره‌کولی‌ها بیرون می‌آمدند. گوسفندها کنار چشمه پونه‌های وحشی لب جوی را می‌خوردند. پای کتل که غبار بلند شد، گوسفندها انگار فهمیدند. بوی وره‌کولی‌ها از بوی پونه قوی‌تر بود. ماهرخ مات ایستاده بود. صدای نقاره گم و گنگ از دور می‌آمد. وره‌کولی‌ها توی سرازیری کتل از همدیگر پیشی می‌گرفتند. گوسفندها پونه‌ها را رها کرده بودند و از دور به دنبال بره خود بودند. وره‌کولی‌ها تیز و تند می‌دویدند. یکدیگر را پس می‌زدند. زمین می‌افتادند. بی اعتنا برمی‌خاستند و باز می‌دویدند. انگار توی دشت به آن وسعت همان یک تکه جا برای رفتن بود. تنگ هم پیش می‌آمدند. به مادرانشان که رسیدند سر و صدای غریبی راه انداختند. ماهرخ دیگر صدای ساز و نقاره عروسی را نمی‌شنید. وره‌کولی خودش را دید که اول به سینه گوسفندی غریبه چسبید. اما خیلی زود پس رفت. مادر را اشتباه گرفته بود. بوی مادر بود یا بوی شیر؟ پستان گوسفند را رها کرد. از شیر گوسفندی که مادرش نبود، به سرفه افتاد. پوزه به پوزه گوسفند دیگر گذاشت. اما نیش ضربه پیشانی گوسفند او را پس زد. زانوهایش خم شد و به خاک رسید. دوباره جست زد. ماهرخ حرص می‌خورد، حسرت می‌خورد.

«گیرم مادرت را پیدا کنی، آن که شیر ندارد. صد دفعه گفته‌ام هر وقت می‌خواهی شیر این زبان بسته را بدوشی، اول بپرس تا وره‌مار نداشته باشد. حالا وره‌کولی پستان خشکیده مادر را چه کن!»

وره‌کولی گیج و گنگ زیر دست و پای گله می‌گشت، تا عاقبت مادرش او را یافت و بو کشید و پیشانی‌اش را لیسید. بره‌ها مادرها را که پیدا کردند، چسبیدند به پستان‌هایشان. گوسفندها پاهای عقب را باز می‌کردند تا وره‌کولی‌ها راحت‌تر بمکنند. اول با چند ضربه سر، شیر را روان می‌کردند، بعد می‌چسبیدند به پستان مادر و لچ لچ مکیدن وره‌کولی‌ها همه زمین و آسمان را پر می‌کرد. وره‌کولی چند بار به سینه مادر کوفت، اما فایده‌ای نداشت، گویی سالها بود که شیر نداشت و خشکیده بود. پستان را رها نمی‌کرد. اگر شیر نبود، نبود. از بوی مادر که سیراب می‌شد! وره‌کولی‌ها که سیر شدند، یکی یکی پستان‌های مادر را رها کردند، آن قدر خسته شده بودند که زیر پاهای مادر زانو زدند. مادرها آنها را می‌لیسیدند و تنش‌شان را می‌جویدند و وره‌کولی ماهرخ اما، پستان مادر را رها نمی‌کرد. انگار می‌خواست شیر را از عمق جان مادر بیرون بکشد، ماهرخ دل نکرد آنها را از هم جدا کند تا این که وره‌کولی بان صدایش در آمد:

- خوب بگیرش زن، الان خون مادرش را می‌خورد. همان جور ایستاده‌ای نگاه می‌کنی؟ ماهرخ به خود آمد. پیش رفت و وره‌کولی را به زور از مادر جدا کرد و آن را که هنوز نفس نفس می‌زد، بغل گرفت و راه افتاد. گوسفند هم جدا مانده از وره‌کولی به گله زد.

خورشید پیش از آن که غروب کند، زیر ابرهای کبود خاموش شده بود. ماهرخ وره کولی را که در آغوشش به خواب رفته بود، به طویله برد. گوسفند هم داخل شد و کنار آخور زانو زد. از همان جا صدای غرغر مشدی صراحی عمه را شنید که محکم در را بست و از زیر درخت سنجد رد شد و رفت. انگار خبرهایی بود. صدای گریه می آمد. گریه بچه. ماهرخ که از طویله بیرون دوید مشدی صراحی عمه از سر کوجه پیچیده بود و رفته بود.

به طرف حیاط دوید. لت در را هل داد و باز کرد و داخل شد. بوی گلناز را فهمیده بود. بی بی پای چراغ گرد سوز او را بغل گرفته بود و اشک می ریخت. گلناز بی تاب می کرد. ماهرخ خیز برداشت و دختر را از آغوش بی بی کند و به سینه چسباند و خیزید توی پسینه و در را محکم بست. آغوش بی بی انگار از همان اول خالی بود، هنوز اشک می ریخت و نفرین می کرد و ناله می زد. آسمان را نفرین می کرد و به بخت سیاه خودش تف می انداخت.

- کاش این یک دانه دختر را هم نداشتم که چشم هایم توی گور هم دنبالش باشد. کاش سر زار رفته بود. هر دومان رفته بودیم و نمی دیدم که این جور به روز سیاه بنشیند. تف به اقبالم که همان روز عروسی اش هم برایم عزا بود. الهی جبار خیر نبینی که تخم این وصلت شوم را تو توی دهن پدرت انداختی، من که از همان اول می دانستم این برات بی غیرت مرد زندگی نیست، دخترم را سیاه بخت می کند. ماهرخ آی ماهرخ... کاش زبانت را از بیخ می کردم و نمی گذاشتم بله را بگویی. حالا چه خاکی به سرم بریزم. حالا نوه من، نوه بی بی، زن آقامعلم، بدشگون است، شوم است. خدا...

ماهرخ صدای مادر را از ته پسینه تاریک و نمدار می شنید و خودش هم جز ناله می کرد و گلناز را بو می کشید. او را در خود حل می کرد. اول گلناز را روی صندوقچه چوبی نشانده بود و زیر پاهاش زانو زده بود. بعد او را در آغوش گرفته بود. هراس داشت، هراس جدایی. توی ظلمت پسینه چه می دید؟ تاریک بود. خورشید که رفته بود، خط

نور غبار آلود شکاف سقف هم خاموش شده بود. اما ماهرخ چشم نمی‌خواست که ببیند، با گلناز یکی شده بود. همه تنش گلناز را حس می‌کرد.

بی بی در پسینه را باز کرد و پا به خلوتشان گذاشت. ماهرخ جیغ کشید. تاب دیدن نور چرک گرد سوز را نداشت. در ظلمت غلیظ پسینه، آرامش بیشتری داشت. نمی‌خواست ببیند. اگر می‌دید باید می‌فهمید. نمی‌خواست بفهمد:

- در را ببند، بی بی! بگذار یک دم تنها باشیم. حیوانک دارد می‌لرزد بی بی، بگذار گرمش کنم...

- خوبه، خوبه... بی آبرویی هم حدی دارد، حالا که این بچه بدشگون شده، بگذار سرش گردن آنها را بگیرد. بگذار سر آن زنکه پتیاره میراشی را بخورد، این بی آبرویی نیست که آن قرمساق وقت خوشی‌اش توله‌اش را پس بفرستد؟ جواب جبار را چی بدهم دختر؟

ماهرخ کر بود، کور بود، فقط گلناز را می‌بوید و می‌بوسید. بعد از شش ماه دوباره او را به سینه می‌فشرد و می‌دانست که این بار هم جدایی نزدیک است و به صبح هم نمی‌کشد. بهار همان سال ماهرخ از دوری بچه تب کرده بود، برات بچه را به خانه مش صراحی برده بود و ماهرخ می‌توانست یک شب تا صبح کنار گلناز بماند و صبح پیش از بالا آمدن آفتاب بچه را همان جا بگذارد و برود. چه شبی بود آن شب. گلناز از وقتی به حرف آمده بود اول بار بود که ماهرخ را صدا می‌زد:

- نه، ننه... خوابم نمی‌آید.

- بخواب گلم، بخواب جگرم، قربان آن ننه گفتنت، ننه جان!
گلناز چادر سفید گلدان ماهرخ را از کمرش باز کرده بود و یک سرش را به پای خودش بسته بود و سر دیگرش را به پای ماهرخ، و خوابیده بود:

- چادر را می‌بندم که صبح نتوانی بروی، خواستی بروی من هم بیدار شوم و پی‌ات بیایم.

صبح که بیدار شده بود، سر دیگر چادر خالی بود. ماهرخ، چادر را هم حتی نبرده بود. اما حالا در آغوش هم گرم و خاموش مانده‌اند. هر دو باهم، در تاریکی نزدیکی را بیشتر می‌فهمند.

یکباره صدای در حیاط بلند شد. بی بی بیرون زد. آقاجان با یک کوزه پر از پول مبال به خانه آمد، یک راست رفت به اتاق زیر خانه و کوزه را توی دولابچه گذاشت و چفت زد. بی بی صدایش را بلند کرد: «کجایی مرد، آنجا چه می‌کنی؟»

-چه خبر شده زنک؟ خوشت می‌آید از صدایت که چهار تا آبادی آن طرف می‌رود؟

بی بی اگر ساکت می ماند، آقا جان میدان را به دست می گرفت و با چهار تا لیچار دعوا را ختم می کرد. اما بی بی ساکت نماند:

- می خواستی چه خبر باشد؟ سرت را کرده ای توی مبال و خبر از خانهات نداری، حرف های مردم را دیگر نمی شنوی، آن مرتیکه هرز آبروت را توی هفت آبادی برده، تازه می گویی چه خبر شده؟

آقا جان تازه خوشحال بود که توانسته مردم را راضی کند تا برای ساختن مبال پول بدهند. بی بی مهلت نداده بود آقا معلم این خوشی را برای دمی هم که شده به خانه بیاورد.

- سوگولی ات را برایت پس آورده اند. می خواهند شرش گریبان ما را بگیرد. ما شدیم بلاگردان آن برات خوش غیرت، دخترمان هم کنیز آن بانوی نو رسیده. کلاهد را پس تر بگذار آقا معلم!... گیرم مردم به درک! جواب جبار را چه می خواهی بدهی؟

آقا جان مجال نیافته بود هنوز. خاموش و مات، خیره حرف های بی بی مانده بود. داخل اتاق شد. گفت: «حالا شمرده حرف بزن ببینم چه خاکی به سرم شده، چرا مثل آدم حرف نمی زنی ببینم چی شده، ماهرخ کجاست؟

- آن جا توی پسینه، گلنازش هم پهلوش است. عصری دادند به مشدی صراحی آورد. گفته اند مال بد بیخ ریش صاحبش، همین!

- یعنی چه؟ چرا پرت می گویی زن، من می گویم درست، مثل آدم حرف بزن ببینم چه می گویی...

- هی هی... دوباره زل کور شده ای، منگ شدی، از این هم صاف تر بگویم؟! ماهرخ در پسینه خاموش مانده بود و گلناز را جوری به سینه چسبانده بود که اگر می خواستی جداشان کنی باید بند بند تنش را می بریدی، گلناز سر روی شانه مادر خوابانده بود. لرز نفس های بریده اش دل ماهرخ را آتش می زد. او هم فهمیده بود. آرام با مادر نجوا می کرد: «ننه، ننه، بگذار همین جا بمانم، بگذار پیشت باشم، نمی خواهم بروم آنجا، من از آن زنیکه میراشی که سفید پوشیده می ترسم. بابام می گوید، دیگر آن مادرت است، من نمی خواهم آن مادرم باشد، ننه!»

و گریه کرد. ماهرخ خدا خدا می کرد که آقا جان دلش به رحم بیاید و برای گلناز هم که شده به پسینه نیاید. اما آقا جان به غیظ داخل پسینه شد و کورمال پیش رفت و بی هیچ حرفی دست انداخت زیر بغل گلناز و او را بیرون کشید. ماهرخ جیغ کشید و گلناز شیون زد. اما آقا جان همه آبروی خانوادگی اش را توی پنجه هاش جمع کرده بود.

سفره متقال سفید را که بی‌بی وسط اتاق روی نمد پهن کرد، سر و صدای گربه از تاریکی زیر ناودان حیاط بلند شد. بوی غذا، بوی تلی‌آش همه خانه را پر کرده بود. آقاجان آخرین رمق توتون ته چپق را بیرون می‌کشید. دود تلخ و آرامبخش توتون نور نیمه‌جان گرد سوز را در خود گم کرده بود و زیر تیرهای چوبی سیاه شده سقف انگار یخ زده بود. هق هق خاموش ماهرخ از کنج نمدار پسینه ته دل آقاجان را خالی می‌کرد و به سینه اش چنگ می‌انداخت. بی‌بی با کله‌پز به اتاق آمد و گربه پیشاپیش از لای در خودش را به داخل کشید و کنار در ایستاد. وقتی همه را خاموش دید، آرام پیش رفت و کنار سفره چندک زد و نشست. بی‌بی در کله‌پز را برداشت و بوی تلی‌آش لابه‌لای دود ماندگار اتاق جا باز کرد. ناله گربه بلند شد.

بی‌بی گیس خاکستری ریز بافتش را پس گردن انداخت و تلی‌آش را توی قده گلی سبز وسط سفره خالی کرد. خاموش. بعد به پسینه رفت و گربه کنار سفره پاها را جمع کرد و مغموم به آقاجان نگاه کرد. بی‌بی و ماهرخ هم از پسینه بیرون آمدند و ماهرخ کنار سفره زانو زد و نشست. گربه ناله دیگری کرد و خود را به ماهرخ رساند و در دامان او جا به جا شد. چشم‌های ماهرخ سرخ بود و موهای شبق آشفته‌اش از زیر سر بند بیرون زده بود و گونه‌های خراشیده شده‌اش را در خود پنهان کرده بود. آقاجان خواست چیزی بگوید، شاید از سر مهر و شاید... اما هیچ نگفت. خاکستر خاموش چپق را زیر نمد خالی کرد و آن را با وسواس پیرانه داخل کیسه توتون سیاه و چغرش گذاشت و جلو آمد.

– لاله‌الاله...

ماهرخ با پشت دست گربه را از دامان خود پس راند. گربه سر به زیر چرخ دور ماهرخ زد و کنار بی‌بی آرام گرفت. بی‌بی وقتی آش ماهرخ را کشید، ملاقه را در کاسه آقاجان گذاشت تا مثل همیشه تلی‌آش را با ملاقه هورت بکشد. بعد تکه‌ای از گرده نان را توی آش زد و فوت کرد و جلو گربه گذاشت. هنوز آقاجان دست به غذا نبرده بود که صدای سراسیمه باز شدن در حیاط بلند شد. بی‌بی ناخواسته فریاد کشید. انگار منتظر

حادثه‌ای بود. وقتی آقا جان گلناز را برده بود وسط عروسی و آن را توی دامان عروس که روی کرسی نشسته بود، انداخته بود و برگشته بود، بی‌بی بوی فاجعه‌ای را حس کرده بود. خیلی احترام آقامعلم را نگه داشته بودند که چیزی نگفته بودند:

- بگیر این تحفه را عروس! سوگلی داماد است، ساقدوش برات است، خوش یمن است! تازه عروس چنان جیغ کشیده بود و گلناز را از روی کرسی پرت کرده بود که انگار عجب به جانش انداخته‌اند. بعد به گریه افتاده بود.

آقا جان که این‌ها را می‌گفت، آتش به جان ماهرخ می‌زد و دق دل بی‌بی را خالی می‌کرد و حالا با این هجوم و سر و صدای در حیاط، شاید مراغه‌ای در پیش باشد. آقا جان جلدی پدید و خجسته را از گوشه تاقچه برداشت و بیرون زد. وقتی چشمش به مشدی صراحی افتاد، سست و پرسشگر در کریاس در واماند:

- ها؟ باز چی شده آبجی؟ چرا رنگ به رخ نداری، خبری شده؟ ماهرخ حرمت آقا جان را فراموش کرد، او را از پای در پس زد و جلو دوید و پرسید: «چی شده عمه، گلناز طوری‌اش شده؟»

مشدی صراحی از نفس افتاده بود. در را که پشت سر بست. آرام زانو زد. اگر بی‌بی زیر بازوی او را نگرفته بود، حتما زمین می‌خورد:

- بابا هولش نکنید، همین جوری هم نفسش بالا نمی‌آید. بلند شو مشدی، بلند شو برویم تو! آرام. آرام تر.

مشدی چشم از داداش بر نمی‌داشت. در نگاهش التماس بود. چشمه‌ایش رنگ مرگ داشت. جلوتر که رفت رو در روی داداش ایستاد. چشم در چشم. بعد به پایش افتاد:

- داداش به دادم برس، عاقبت مرا می‌کشد، از صبح پی‌ام می‌گردد، شاولی قصد جانم را کرده، نگذار مرا بکشد داداش، تو را به جان ماهرخ قسمت می‌دهم، تو را به دست‌های بریده ابوالفضل، داداش، جانم را از چنگ این پسره وارهان، عزرائلم بود و نمی‌دانستم. این چی بود من پس انداختم خدا! مرگ زاییدم داداش مرگ زاییدم.

- کمر راست کن زن، چرا همچین می‌کنی، خیالاتی شده‌ای باز؟! - نه به علی، نه داداش، از صبح پای دیلمان، تا همین حالا پی‌ام می‌گردد، به هر کس رسیده سراغ از من گرفته، خون، خون که به چشم‌اش می‌افتد، همین جور می‌شود.

بی‌بی او را به اتاق برد و ماهرخ را پی‌آب و قرآن فرستاد. گربه گرده نان را رها کرده بود و به سراغ کاسه آش آقا جان رفته بود. آش هنوز داغ بود و گربه احتیاط می‌کرد. آقا جان غیظ آلود گربه را به نیش پا پرت کرد و نشست. گربه جیغ کشید و بیرون زد. ماهرخ با

کاسه آب و قرآن به اتاق آمد و آنها را به دست بی بی داد و همان جا ایستاد، مات مشدی صراحی عمه.

آقا جان خجره را کنار زانو پنهان کرد. بارها گفته بود که آبجی پیر شده و مشاعرش را از دست داده، اگر برات آمده بود، آقا جان خوش تر می داشت. کاسه تلی آش را پیش کشید و ملاقه را زمین گذاشت و بی اعتنا هورت کشید. مشدی صراحی نفرین می کرد و زار می زد، اما دیگر اشکی برایش نمانده بود:

- به خدا راست می گویم داداش، همان دیشب که فهمید می خواهم پنج قران برای مبال بدهم، غیظ کرد و با لگد کوزه آب را شکست. شاولی را می شناسم. خون داداش، خون می خواست. صبح اگر ماهرخ نرسیده بود، کار را تمام می کرد. حالا هم تمام می کند، باز بگویند صراحی دیوانه شده. این شاولی خولی است، به قیافه مظلومش نگاه نکنید.

بی بی مهلت نداد حرفش را تمام کند. کاسه آب را به دستش داد و وادارش کرد، بخورد. - بخور مشدی، حالا که اینجایی، صحیح و سالم. بخور، بگذار نفس تازه کنی. انشاءالله که هیچ طوری نمی شود. این قدر خیالاتی نباش.

ماهرخ مات مانده بود. او هم خیالاتی شده بود؟ حتماً خیالات بوده، مشدی صراحی عمه خیلی پیر شده، اما صبح، دم چشمه دیلمان خودش دیده بود. دیده بود، اما ندیده بود که شاولی او را پرت کند.

آقا جان پشت دست به لب و دهانش کشید و پس نشست:

- حالا شاولی کجاست؟

- نمی دانم کدام گوری رفته، وقتی این طرف می آمدم صدایش از کوچه آسیاب می آمد. پی من می گشت. صدایش مثل شمشیر بود.

- خب شاید نگرانت شده آبجی.

مشدی صراحی دیگر ساکت ماند. حرف زدن چه فایده! خاموش نشست. اما نمی خواست خاموش باشد. باید حرف می زد تا آرام بگیرد. اگر کسی پیدا می شد که حرفهایش را گوش کند، خیلی حرفها داشت بزند. وقتی آقا جان بی خیال چپقش را چاق کرد و بی بی طوری نگاهش کرد که انگار به دیوانه ای رو به مرگ می نگرد، دیگر تاب نیاورد:

- همه اش به خاطر پول مبال است. همه اش سرکوفتم می زند که پنج قران پول برای مبال می دهی، اما پسرت از صبح تا غروب باید روی این الاغ کور مکوری بیوسد. می گوید من از مبال پست تر شده ام، نمی گذاری بروم دنبال اقبالم. آن تکه زمین را نگه داشته ای که چی؟ می گوید آنجا یا برای من پول می شود یا برای تو گور.

- خوب اگر اقبالش با آن تکه زمین بلند می شود، بده برود گورش را گم کند.

- این چه حرفی است داداش، یعنی من نباید یک تکه زمین برای روز مبادا داشته باشم؟

- چه روزی مباداتر از این.

دوباره صدای ساز و نقاره بلند شد، دور و گنگ. ماهرخ تاب نیاورد، فانوس را از گل میخ برداشت و بیرون زد. بی بی گوشش به مشدی صراحی بود و دلش پی ماهرخ:

- کجا می روی دختر؟

- می روم طویل آب بگذارم برای آن زبان بسته ها.

هم ماهرخ می دانست، هم بی بی می دانست که ماهرخ برای آب نمی رود. می رود تا آنجا، توی تاریکی طویله دلش را خالی کند. آقا جان انگار که تصمیم تازه ای گرفته باشد، چپقش را نیمه روشن زمین گذاشت و جا کن شد:

- بلند شو مشدی، بلند شو... برویم ببینم حرف حساب این پسره چیست، برویم دو

کلام مثل آدم باهش گپ بزنیم شاید سر عقل بیاید. این جوری که نمی شود، تا کی؟ مشدی صراحی دلش قرص تر شد. زانوهای خشک و خسته اش را راست کرد و چادر را محکم به کمر بست:

- برویم داداش، برویم، اما من که می دانم شاولی حرف هیچ کس را گوش نمی گیرد. عین پدر گور به گورش یک دنده و کله شق است. خدا از روی زمین برش دارد. خدا خودش سزاش را بدهد.

وقتی آقا جان و مشدی صراحی در سرازیری کوچه دور می شدند، ماهرخ از داخل طویله هنوز ناله و نفرین های مشدی را می شنید.

بوی خیس علف و گرمای پشکل تازه گوسفند طویله را پر کرده بود. وره کولی زیر آخور کپیده بود و پوزه بر دست‌هایش گذاشته بود. ضعف داشت انگار، شیر مادر را که نخورده بود هیچ، اندک قوتی هم که از صبح داشت، توی وره‌مار از دست داده بود. پستان خالی را آنقدر مکیده بود که از نا رفته بود. حتی ماهرخ که پا به طویل گذاشت، تکان نخورد. تنها نگاه نیمه جانش را به طرف او گرداند و بعد آرام در تاریکی خیره ماند.

ماهرخ فانوس را زمین گذاشت و روی کپه علف خودش را ول کرد و سر به دیوار کاهگلی گذاشت. خاموش. وره کولی بی رمق افتاده بود. اگر مانند دفعه‌های قبل از پستان مادر شیر خورده بود، حالا کیفور می‌بود و در خلسه‌ای ناب به خواب می‌رفت. ماهرخ هم شیر نداشت. اگر داشت، هر جوری بود یک کاسه می‌دوشید و به حلق وره کولی می‌ریخت.

مدتها بود که شیر نداشت و گلناز با شیر گاو سیر می‌شد، از همان شب که جبار و برات به جان هم افتاده بودند. جبار همین که فهمیده بود حاج ملاقلی سرش را توی گور گذاشته و همه زمین‌ها و باغ‌های خودش را پیش از آن که تقسیم کنند، وقف امام زاده صالح کرده، تف به گور او فرستاده بود و رفته بود که طلاق ماهرخ را بگیرد. می‌گفت: «برای ما ننگ است با خانواده‌ای وصلت داشته باشیم که یک وجب خاک هم برای بچه‌هاش ارث نگذاشته باشد. حالا توی این بلبشو که زمین‌ها را می‌گیرند و قسمت می‌کنند، برات خاک پدر گور به گورش را می‌خواهد به سر بریزد؟! روزی هفت نخود تریاک به کنار؛ چطور می‌خواهد خرج این لچک به سر را بدهد. مگر دخترت را از سر راه آورده‌ای، غیرت هم خوب چیزی است.»

آقا جان آن موقع روی پشت بام بود و «بام‌غلتان» می‌زد تا برای باران و برف زمستان سقف خانه را محکم کند.

- پسر جان، تو که از همان اول چشمت دنبال باغ کنار چشمه حاج ملاقلی بود! آن موقع به فکر این دختره نبودی که... هر چه گفت که نمی‌خواهم به خرجت نرفت، مگر نمی‌گفتی اگر یک نفر خانواده دار توی همه دنبلید باشد، پسر حاج ملاقلی است؟!»

ماهرخ از همان اول می‌دانست که برات را دوست ندارد، از همان روزهایی که سر پستانش تازه جوانه زده بود و توی صحرا دسته دسته خوره می‌چید و با خدیجه گپ می‌زد، گفته بود که می‌خواهد اسم پنج تن آل عبا توی خانه‌اش باشد. برای همین وقتی خواستند او را به برات بدهند، گفته بود: «او که اسمش علی نیست!»

جبار چوب وردنه را پرت کرده بود طرف ماهرخ و او را از اتاق بیرون انداخته بود. - دختره خل و چل، از همان اول هم یک تخته اش کم بود، حرف‌هاش به دیوانه‌ها می‌ماند. تو با اسمش چه کار داری، هفت جریب باغ دارد این حاج ملاقلی! سرش را زمین بگذارد همه‌اش به برات می‌رسد. آن پسر الاغ را بگو که توی این همه دختر سراغ تو آمده، دیوانه!

بی‌بی فقط گفته بود: «هر چه قسمت باشد، همان می‌شود.»

بعد از عروسی، مش صراحی عمه یک سال پا به خانه آقاجان نگذاشته بود و شب عروسی تا صبح رو به قبله نشسته بود و نخ گره می‌زد که بخت ماهرخ را کور کند. می‌گفت: «مگر شاولی چی از برات کم‌تر داشت؟!» صبح که شاولی بیدار شده بود، چهار تا مجمعه نخ از توی اتاق جمع کرده بود و توی تنور آتش زده بود. شبی که ماهرخ از زیر مش و لگدهای برات جان سالم بدر برده بود و به خانه آقاجان آمده بود، بی‌بی تا صبح قرآن سر گرفته بود و مش صراحی را نفرین کرده بود. از آن شب شیر ماهرخ خشک شده بود و تا حالا حسرت به دل مانده بود که یک بار هم که شده گلناز را به سینه بچسباند.

جبار همان روزها بود که سر به شهر گذاشته بود و توی دادگستری کاری برای خودش دست و پا کرده بود. گفته بود: «آدم توی شهر نوکری کند بهتر از این است که اینجا اربابی. اینجا سرمان توی پهن گاو و گوسفند است و نمی‌دانیم دنیا چه خبر است. تهران اقلا یک مستراح درست و حساب دارد که آدم با خیال راحت برینه.»

در روشنای کدر طویله ماهرخ صدای آقاجان را شنید که فحش می‌داد و از ته کوچه نزدیک می‌شد. معلوم بود که شاولی حسابی او را آتشی کرده و شاید ناگفته‌هایی را گفته که آقاجان جرأت کرده حتی جبار را هم به باد فحش و نفرین بگیرد. زوزه باد پاییز شروع شده بود و آلوچه‌ها و لواشک‌ها را از روی بام‌های کاهگلی به خانه‌های اطراف می‌انداخت. خانه آقاجان در مسیر باد بود و بعد از هر بادی باید لواشک‌ها را از وسط حیاط جمع می‌کرد و منتظر می‌ماند تا پسر لوچ مش یحیی و زن پینه‌دوز بیابند سراغ خوراکی‌های بر باد رفته‌شان. آخر از همه ننه عبدالله می‌آمد تا

تنگ غروب همان جا می ماند و بی بی را به حرف می گرفت. دست آخر لواشک ها را هم به ماهرخ می داد.

- ماهرخ این لواشک ها را بخورد انگار دختر خودم خورده، بختش بلند است این دختر از ناصیه اش پیدا است. کور شود هر کس نمی تواند ببیند.»

ماهرخ تف انداخت به بخت سیاهش و از طویله بیرون زد. آقا جان الان سر غیظ بود و اگر ماهرخ کاسه گلین پر آب را به دستش نمی داد، هوارش بلند می شد و تا دو روز برای هر چیزی بهانه می کرد و پای پیچ بی بی و ماهرخ می شد. بی بی سر نماز بود. هوار آقا جان که بلند شده بود، نمازش را تند کرده بود. ماهرخ فانوس را بر گل میخ آویخت و از قره آفتابه یک کاسه آب به دست آقا جان داد. جرأت نکرد بپرسد که شاولی چه گفته. اصلاً چه اهمیتی داشت؟ «این قدر که آقا جان فکر این پیر... لاله الله... یک بار گفتی این سیاه بخت دخترم است؟ بدون بچه اش چه می کند؟ چه خاکی به سرش می کند؟ یک ماه که از جبار نامه نرسد، مرغ سرکنده می شوید، ولی...»

آقا جان کاسه آب را که خورده بود، انگار منتظر بود یکی چیزی از او بپرسد، که نمی پرسید. مثل مار فش فش می کرد و باد به دماغش می انداخت و پدر شاولی را هزار بار از توی گور بیرون می کشید و دست آخر با یک لا اله الا الله دوباره او را به سیاهی گور می فرستاد. ماهرخ راه افتاد که به پسینه برود.

- کجا دختر؟ تا سر می گردانی عین گربه گر می روی توی پسینه که چه گهی بخوری... بتمرگ اینجا بینم چی شده.

ماهرخ همان جا زانو خم کرد و روی پا نشست. «به من چه که چی شده، گور پدر شاولی.»

- خوب چی شده، شاولی چیزی گفته؟

آقا جان نگاه خشم آلودش را از روی ماهرخ برداشت، سوالش انگار مرهمی به دل آقا جان بود. یک جور همدردی. اما جواب نداد. یعنی نخواست به ماهرخ جواب بدهد.

- این زنکه چی کار می کند، نماز جعفر طیار می خواند؟

بی بی سلام آخر نماز را گفته و نگفته رو برگرداند. آقا جان دیگر تاب نیاورد.

- از فردا این زنکه حق ندارد پا توی این خانه بگذارد!

- کدام زنکه؟

- ای تور دیوانه، من می گویم این زنکه حق ندارد بیاید اینجا، باز می گوید کدام زنکه...

- ننه عبدالله را می گویی؟ خوب باد زده لواشک هاش را...

- ای به گور بابای ننه عبدالله... مشدی صراحی را می‌گویم، زن! چرا خودت را به توری می‌زنی!

بی‌بی جا نمازش را جمع کرد و به پسینه رفت. ماهرخ هم پیش راه افتاد. بی‌بی که بیرون آمد ماهرخ را صدا زد.

- کدام گوری می‌روی دختر؟ خفاش شدی؟ از روشنایی گریزانی. می‌خواهی شب‌گور بشوی؟ برو نمازت با بزن به کمرت.. یاالله دختر!

ماهرخ بیرون رفت و پای پاشویه کنج دیوار نشست. آسمان صاف بود. ماه کنج آسمان نشسته بود و ستاره‌ها انگار باران شده بودند و می‌باریدند. باد بوی غم داشت، نم باران کوهسار و خاک گورستان. گاه صدای دهل از دور، از میان زوزه تیز گرگ‌های گرسنه تن می‌کشید و شب را می‌شکافت و به گوش ماهرخ می‌رسید. حسرت مرگ به جانش افتاده بود. مرافعه آقاجان و بی‌بی گاه بالا می‌گرفت و گاه خاموش می‌شد. ناله کشدار دخترکی از دور، از میان دره‌های خاموش کوهسنگی به گوش می‌رسید و در باد خاموش می‌شد و بعد نقاره و هل‌هل زن‌های «دنبلید» بود که یک آن اوج می‌گرفت و یکباره فرو می‌نشست و... سکوت. سکوت سیاه آسمان پر ستاره... ماهرخ همان جا پای چاهک آستین بالا زد و آب چشمه دیلمان را به صورت زد. گونه‌های خیسش در سوز باد پاییز یخ زده بود و اشک با آب وضو در آمیخته بود. باز ناله پرسوز دخترک کوهسنگی از انتهای دره‌های دور، گنگ و گم به گوش می‌رسید و پنجه به سینه ماهرخ می‌کشید و او را از درون خالی می‌کرد. انگار هیچ کس جز ماهرخ ناله دخترک را نمی‌شنید. بغض ماهرخ ترکید. هق هق خفه شروع شد و بعد تیز و درمانده جیغ کشید، از ته دل. گویی ناله و فریادش تا دره‌های کبود کوهسنگی رسید و با ناله دخترک پیوند خورد و خاموش شد... نفس در سینه ماهرخ گره خورد. بی‌بی هول زده بیرون پرید و آقاجان خاموش در کرباس در منتظر ماند. مار بود یا عقرب؟

- گریه کن دختر، گریه خوب است. اشک بریز، برای بخت سیاهت. بدبختی که بیاید عین آوار یکهو می‌آید، باهم، پشت سر هم، همه را خفه می‌کند. چاره‌اش هم گریه است، فقط گریه... آن پسرۀ تون به تون که سر به شهر گذاشت. دست تنهامان گذاشت. گوسفندهایی را که می‌شد بفروشیم، فروختیم و این یک جریب باغ هم آخرش خرج مبال ده می‌شود. بابات که از اول تور و دیوانه بود، چشمش به دهن کدخدا و آخوند است، حالا هم که سرش را کرده توی مبال و دور و برش را نمی‌بیند. از صبح سحر تا غروب، حای حطی و طای دسته دار توی کله توله‌های مردم می‌کند، آخرش چی؟!... اگر غیرت داشت که دخترش به این روز نمی‌افتاد، به برادرت که چشم ندارم، از همان اول هم چشم نداشتیم، از بچگی بی‌غیرت بود، از مردانگی فقط هوار کشیدنش را بلد است. همچین حرف می‌زند که انگار علامه است، اما به اندازه گاو هم نمی‌فهمد، آن هم یک جور دیوانه است. تو هم یک جور دیوانه‌ای، این شکم صاحب مرده من فقط دیوانه پس انداخته...

ماهرخ هق هق می‌کرد، گوشه اتاق مچاله شده بود، پنجه به گیس‌هاش می‌انداخت و بغض رها شده‌اش را لای دندانها می‌فشرد. فریاد آقاچان که پشت در اتاق بلند شد، بی‌بی هم خاموش شد، ساکت ماند. فقط آرام گفت: «دیگر تمامش کن دختر! بابات سر غیظ می‌آید یک وقت...»

آقاچان با یک مشت صناری داخل شد و آنها را توی شلیته ماهرخ ریخت. یک دم خاموش نمی‌شد، انگار هر چه فحش از روزگار گذشته تا به امروز یاد گرفته بود، همه را می‌خواست برای مش صراحی و شاولی حواله کند. فقط این جوری آرام می‌گرفت.

- بیا دختر، این پول سیاه سگ را ببر بده به آن پسرۀ زمین خورده گدا گشنه؛ این‌ها لیاقت مبال ندارند. بگذار برود شهر ببینم چه گهی می‌خواهد بخورد. بگذار همه‌اش را کوفت کند. گلوله گرم بخورد. خیال کرده هر کی شهر برود آدم می‌شود. عرضه می‌خواهد. چشم ندارد جبار را ببیند، یک موی گندیده پسر م به همه طالقان می‌ارزد... چرا نشسته‌ای دختر، ورخیز جوانمرگ شده، مگر بابات مرده که این جور مویه می‌کنی!؟

ماهرخ لچک به سر کشید، فانوس را از گل میخ برداشت، صناری‌ها را از آقاجان گرفت و در لیفه شلیته جا داد و بی هیچ حرفی بیرون زد. فقط شنید که بی بی غر می‌زد.

- این وقت شب دختره را کجا می‌فرستی مرد؟

صدای دهل و نقاره خاموش شده بود. دنبلید در سکوت شب فرو مرده بود. تنها مهمم‌های گنگ از بالا محله به گوش می‌رسید، و صدای زوزه گرگ‌های کوهسنگی که در انتظار طعمه‌ای مفلوک گرسنگی را تحمل می‌کردند. نور لرزان فانوس توی تاریکی پسکوچه‌های دنبلید می‌رقصید. ماهرخ هر چه به خانه مش صراحی نزدیک‌تر می‌شد، مهممه جماعت را بهتر می‌شنید. از انتهای کوچه آسیاب که پیچید، از پشت خزینه سر در آورد و رودخانه نیمه خشک پشت خزینه که به «پیل‌چرنا» می‌رسید. مهتاب لای ابرهای پاییز گم شده بود و باد از پشت به نور کم جان فانوس هجوم آورده بود. مشدی قربان عصا زنان به طرف خانه برات می‌رفت؛ بدون فانوس، بدون نور. «آدم که کور باشه خوبی‌اش این است که شب‌ها فانوس لازم ندارد تا از خاموش شدنش در هول و ولا باشد.» وقت شام بود حتماً مشدی قربان از صبح شکمش را خالی گذاشته بود برای شام برات. همیشه امید داشت که یکی بمیرد و یا عروسی کند یا نذری چیزی داشته باشد و او بتواند شکمی از عزا در بیاورد. شکمش با همین امیدها سیر می‌شد. ماهرخ پا تند کرد. هر چه به مشدی قربان نزدیک‌تر می‌شد، ترسش کمتر می‌شد. دیگر هراس خاموش شدن نور فانوس را نداشت. توی شب‌های تاریک فقط چشم‌های کور به درد آدم می‌خورد.

- سلام مشدی.

- سلام ماهرخ! کجا این وقت شب؟

می‌خواست بگوید، نکند تو هم برای شام عروسی برات آمده‌ای؟ اما نگفت.

- هیچی، می‌روم تا خانه مش صراحی، کار دارم.

- خانه مش صراحی؟ آن که خانه‌اش پایین خزینه است، منگ شده‌ای؟!

پس چرا ماهرخ به این سمت آمده بود؟ انگار از اول هم به همین قصد از خانه بیرون زده بود. دست به لیفه کمرش برد. حجم صناری‌ها را حس کرد. باید برمی‌گشت. حالا که آمده بود. شاید کمی جلوتر جایی، گوشه‌ای گلناز را ببیند. یعنی این وقت شب، او را کجا گذاشته‌اند؟ نکند جایی تنها مانده باشد! از آنها هر چه بگویی بر می‌آید. «کاش من هم با آقاجان آمده بودم. وقتی بچه‌ام را انداخت وسط این گرگ‌ها و برگشت چه حالی داشت دخترم؟!» اما مگر می‌شد؟! خشم آقاجان به ماهرخ امان نداده بود که از جا تکان بخورد. همان جا توی پسینه مانده بود. خشک. تا آقاجان برگشت یک ریز اشک

می ریخت. از همان وقت می خواست بیاید پی بچه، اما نمی شد. بهانه‌ای، چیزی می خواست. وقتی آقا جان صناری‌ها را روی شلیته‌اش ریخته بود و او را سراغ مش صراحی فرستاده بود، خوشحال شده بود. اولین بار بود که آقا جان او را به خانه مش صراحی می فرستاد و ماهرخ غر نمی زد، و حالا مانده بود که چه جواب به مشدی قربان بدهد. اما مشدی به او مهلت نداد.

- حق داری دختر، خوب هر چه باشد یک روز شوهرت بوده، انگار دلت جنج کنده نشده... اما خوب او هم پر بی راه نمی گفت، با آن بی آبرویی که داداشت راه انداخت... حالا دیگر هر چه بوده تمام شده، این حرف‌ها دیگر...

ماهرخ تف انداخت روی زمین و دور شد. دیگر چیزی نشنید. حرف‌های مشدی قربان هم قاطی همه‌همه بقیه شده بود. ماهرخ به نور کدر فانوس اعتماد نداشت. رد سنگ چین رودخانه را گرفته بود و آرام پیش می رفت. اطراف را می پایید. توی تاریکی‌های مشکوک خیره می شد. به امید نشانی از گلناز. شاید آقا جان که بچه را روی دامن عروس انداخته و برگشته او را بیرون کرده‌اند و حال توی این شب بی مهتاب، تنها گوشه‌ای وامانده است. نزدیک تر که رسید، نور فانوس را کم کرد و گوشه‌ای منتظر ماند. چشم از در خانه برات بر نمی داشت. یک بار در باز شد و زنی بیرون آمد و یک سطل زباله عروسی را توی رودخانه ریخت و برگشت. مشدی قربان از کنار ماهرخ رد شد. زیر لب غر می زد. ماهرخ فانوس را خاموش کرد و پی مشدی آرام و بی صدا راه افتاد. دیگر آن قدر نزدیک شده بود که صدای ساقدوش را می شنید.

- کربلایی جعفر ده قران.

بعد صدای هل‌هل زنانی که تا صبح پای اتاق حجله بیدار می ماندند تا از مادر عروس مشتلق بگیرند. ماهرخ ایستاد. گوشه گرفت. مشدی قربان از پل چوبی روی سنگ چین رودخانه رد شد و می خواست از در باز مانده وارد شود که یک مشت از زنها بیرون ریختند و اگر یکی شان مشدی قربان را نمی گرفت حتماً افتاده بود توی رودخانه و شب عروسی مصیبت به بار آورده بود. مشدی از لابه‌لای زنها داخل خانه شد. ماهرخ از میان زنها دخترکی را دید که انگار بچه‌ای را به پشت بسته بود. شاید گلناز بود. حتماً گلناز بود. ماهرخ هیچ چاره نداشت باید منتظر می ماند و ماند. زنها از یکدیگر خداحافظی کردند. از خوشی دلشان غنچ می رفت. روی پا بند نبودند. شلیته‌هایشان یک دم آرام نمی گرفت. ماهرخ در فرورفتگی دیوار مغازه حاج نصرالله چوب شده بود. اگر او را می دیدند، آبرو ریزی می شد. اما شانس آورد که همگی رو به بالا رفتند. صدای ونگ ونگ بچه بلند شد. دخترک کمر می چرخاند و غر می زد. ماهرخ او را شناخت. صغرا بود،

دختر خرانکی، زن کدخدا. پس صبح که با ننه‌اش به خزینه می‌رفت برای عروسی بود. بی‌بی حق داشت که به آقا جان بد و بیراه می‌گفت و کدخدا را نفرین می‌کرد. دختر خواست برگردد و به خانه برود که ماهرخ بی محابا صدایش زد. نمی‌دانست چرا، اما صدایش زد. فقط می‌دانست که باید صدایش بزند. دخترک برگشت، یک لحظه ترسید. اما ماهرخ تند پیش رفت و جلو صغرا خم شد تا او را بشناسد، مبادا فریاد بزند و اهل خانه را خبر کند.

- صغرا نترس، منم ماهرخ... اگر... خسته شده‌ای بچه را بدهش به من تا نگهش دارم و ساکتش کنم... اصلاً کمرت درد می‌گیرد...

اما صغرا برگشت و پشت کرد و گفت: «نه... ننه‌ام مرا می‌کشد. تازه از تنور درش آورده‌اند، آرام نمی‌شد...»

- تنور؟ کدام تنور؟

- تنور دیگر!... خوب همه‌اش هوار می‌زد... ننه‌ام گفت نگهش دارم... نمی‌تواند روی پا بایستد خوب، پاهاش سوخته... ننه‌ام گفته بعد از عروسی صنار بهم می‌ده...

ماهرخ داغ شد. چشم انداخت به پاهای بچه که کهنه پیچ شده بود. بچه از نا رفته بود. گریه‌اش به ناله‌ای خفه تبدیل شده بود. یک بار که سر بلند کرد و مادر را دید، دوباره آرام گرفت و سرش لخت و رها افتاد روی شانه صغرا.

ماهرخ به هیچ چیز نمی‌اندیشید. تنها چیزی که فهمید کلمه صناری بود. دست به لیفه کمرش برد. پنج قران را بیرون کشید و همه را به طرف صغرا گرفت.

- بیا این هم صناری، نه یکی، پنج قران است. همه‌اش مال خودت، همه‌اش! بچه را بده به من. همه‌اش مال خودت.

صغرا پول را از دست ماهرخ قاپید و جلو چشم گرفت. انگار باور نداشت. این همه صناری! ماهرخ معطل نکرد. چادر کمر صغرا را باز کرد. گلناز را بیرون آورد. دستی به کهنه پیچ پاهای کشید. چشم به تاریکی دور بالا محله انداخت. نگاهی به عقب کرد. مانده بود، درمانده. راه برگشت نبود. صغرا شادی کنان به خانه دوید. ماهرخ بچه را به سینه چسباند و قدم تند کرد، به طرف بالا محله و قبرستان پشت پیلاچرنا. هنوز چندان دور نشده بود که جیغ و فریاد زنان را پشت سر شنید. اما ماهرخ و گلناز در شبی که مهتاب زیر ابرهای خاکستری مانده بود، گم شدند.

کوهسنگی رنگ سرما داشت. ماهرخ چشم باز کرد. آفتاب سرد کوهستان بالا زده بود. گلناز جزناله می کرد و خود را به سینه مادر می فشرد.

ماهرخ سر پا شد و چشم انداخت به خانه های دنبلید. از دور رگه ای سیاه دید. مردم بودند. انگار جنازه ای روی دستشان بود. خیره شد. دلش پایین ریخت. چشم تیز کرد. مردم گویی از خانه های پایین خزینه بیرون می آمدند. چشم تیز کرد. جنازه را از خانه مش صراحی بیرون می آوردند. آخر این پسر کار خودش را کرد. شاید هم خودش دقمرگ شده. چه فرقی می کرد. جنازه روی دست مردم به سمت قبرستان می رفت. یک شام دیگر برای مشدی قربان جور شده بود. ناگهان صدایی در کوه پیچید که او را صدا می زد.

- ما...هر...خ.

صدای آقا جان بود که به قله های دور کوهسنگی رسید و تن به صخره ها سایید و برگشت و با صدای عزاداران دنبلید پیوند خورد و گم شد.

ماهرخ تند برگشت. زانو زد و سیب زمینی هایی را که سر راه از زمین های کنار راه بیرون کشیده بود با مشت کوبید و به پاهای گلناز چسباند. بعد گوشه شلیته اش را جر داد و دور پاهای بچه پیچید. گلناز هنوز جزناله می کرد.

- ننه پاهام، پاهام می سوزد، ننه...

- ننه به قربانت، خوب می شود... ورخیز دخترم، ورخیز که دیر شده...

گلناز را به پشت بست و از صخره کبود بالا رفت و تن به کوره راه های کوهستان سپرد و پشت اولین بلندی گم شد. تا ولیان هنوز راه زیادی مانده بود.